

از رنجی که می‌بریم

زهر ارمضانی

نمی‌دونم جهان‌بینی آدمای ۲۰ و اندی ساله چه شکلی داره. اندیشه و تلاش و رویاهاشون یه منحنی بی‌نظمه، یا یه شکل منتظم و زاویه‌دار. نمی‌دونم چقدر با ساز زندگی می‌سازن. من که هنوز حس می‌کنم توی آغاز ۲۰ سالگی هام گیر کردم. هیچ‌وقت نتونستم به قاعده‌اش، درست توی زمانی که موقع‌اش بود توی مکانی که جاش بود باشم، از لذت‌هاش لذت ببرم و از تلخی‌هاش چشم جمع کنم. بیشتر که فکر می‌کنم، من توی سرتاسر زندگیم یاد گرفتم که بترسم و با حس این ترس و برای فراری دادنش مبارزه کردم.

خیلی رقت‌انگیزه که حس کنی این ترس توی تموم جهان‌بینی و نفس‌هات، به نقشی که باید داشته باشی شکل داده، ورزت داده و تو رو کرده اون‌ی که هستی، بدون این که اختیاری توش داشته باشی! من رو ترس هام بزرگ کردن و نداشتن تمام وجه زندگی رو درست مزه‌مزه کنم. تا اومدم درکش کنم و بچشمش، ترس ناغافل از در اومده و من وجنات زندگی رو بی‌اینکه بفهمم و بجوم و کوچیکش کنم قورت دادم. هضمش نکردم؛ برای همین که ضعیف شدم، که این قدر احساساتی و شکننده‌ام. برای همین که نگاه‌های پر از ترحم رو جذب می‌کنم، که جدی گرفته نمی‌شم. قد نکشیدم، بزرگ و بالنده نشدم، کوچیک موندم و کوچیکم دیده می‌شم. برای همین که خودمم خودم رو باور ندارم، بس که بهم تزریق کردن این باورپذیر نبودن رو؛ اون قدر که جای‌جای تنم درد می‌کنه و رنگ کبودی گرفته...

آخرین نقطه رو هم می‌ذارم و صفحه‌ی وبلاگ رو می‌بندم. بی‌اینکه که به باکس پر و پیمون پیامی خصوصیش توجه کنم، به اینکه پشت مانور ذغالیم، که همینم از صدقه سری باباجیم داشتم، چندتا چشم نشسته که نمی‌دونه اینجا توی جنوبی‌ترین نقطه‌ی ایران، توی روزای به جهنم طعنه زنش، وسط طلاکش ظهر بیدارت نمی‌کنن که لباس سیندرا رو پوشی و غم عشق بخوری.

یه بی‌بی آمینه‌ای هست که ابرو درهم کنه و خراشیده و خراشیده داد بزنه: فَهامه، فَهامه! کجا مُردی پس دختر؟
خمیرا ترش شد!

اینجا به نقطه‌ی کوچیک از هرمزگانه. سلام ایران!

غروب و این چراغ حبابی آفتابی که با نارنجی غروب دوئل می‌کنه و عاقبت از سر بی‌جونی و ضعف مثل زنای روسپی اون رنگ تند رو به بزم زنانگی‌هاش دعوت می‌کنه و با لوندی می‌ره تو آغوشش، دلم رو بیشتر مچاله می‌کنه، وقتی دیگه باباجی‌ای نیست تا زشتی‌های دنیا رو از پهنه‌ی چشم‌های پاک کنه. منم اگه اینجا پوست کلفت‌تر از قبل وایسادم و آخرین حسن یوسف دم حوض رو آب می‌دم برای اینه که ندارم آخرین بارقه‌های نشون از حضور اون عزیز سفر کرده توی این خونه به دستای غارت‌گر به یغما بره.

بی‌بی امینه حیاط رو آب زده و بوی خاک نم‌خورده رو بلند کرده. خوب که نگاهش می‌کنم فقط به دایه‌ی عصاقورت داده رو می‌بینم که وجه اشتراکش با همه‌ی دایه‌ها پیر بودنشه و بس. اونم به پیردختر ضعیفه که تن داده به اسارت سنت‌ها. شاید تقصیر کمتری از بقیه متوجهش باشه! باز صدای دادش بلند می‌شه: فهامه... به پاهام قدرت حرکت می‌دم و به دوری کنار مطبخ نوک می‌زنم؛ مثل کلاغای پیر خسته‌ی ناامید که انگ نحسی از آغاز بیخ پرای سیاه‌شون چسبیده، که به جبر به تمثیل پر از توهم زندگی می‌کنن و دیوار گلی اقبال‌شون آماج گلوله‌های سنگی آدم‌ها می‌شه. چشمم به پوست دستای سبزه‌ام می‌افته و تو دلم زمزمه می‌کنم: منم سیاهم! منم نحسم! منم خسته‌ام! کاش دست کم سرنوشت بخت سیاهم به رونوشت تکراری از قصه‌ی کلاغا نشه. کاش فرجام روزگارم نشه به توالی انکارناپذیر از زنای این زورآباد که کپی برابر اصلشه. که محکوم‌ها به فریادهای خفه شده از سر درد و ترس.

باباجیم همیشه می‌گفت: قلم‌نویس بخت و اقبال آدم خداست، اما جوهر این قلم‌نویس اختیار و اراده بشره، نه نعوذ بالله ظلم و جبر خدا! کجاست تا بهش بگم وقتی دختر بچه‌های کوچیک رو کشون کشون روی خاکای این خرابه، درحالی که از شدت وحشت خودشون رو خیس کرده‌ن می‌کشن و تا دم خونه‌ی عمه سلیمه می‌برن، کوش اون خدای قدرونویس؟ تا دستای اون عفریته‌ی پیر رو روی هوا خشک کنه وقتی داره با برق به تیغ سلمونی معصومیت بچه‌ها رو سلاخی می‌کنه و جای خاطرات بچگی‌شون، پاهای به زور از هم باز شده و خون و درد می‌کاره تا دین همین خدا رو تکمیل کنه. کجاست تا بهش بگم بابا! اگه مثل قهرمان دخترانه داستان همه‌ی دختران من رو از زیر

دست و پای زنای بدوی اینجا و مادرم نجاتم نداده بودی و زبونم از همون موقع ها از ترس بند
نرفته بود که لال خطابم کنن، شاید الآن منم مثل هزارتا دختر دیگه سهمم از لذت زن بودن
هرشب یه خونه رنج بود و درد، و حقم از لذت مادر شدن یه درد کشنده بود که ماه ها قبل و
بعد از زایمان باهام بود و باید مثل شامپازه های ماده ی احمق، جای حلقه های موز، کیلو کیلو طلا آویزون گردنم
می کردم که نرِ گروه، هرشب از لذت بی حد و حصر، شکمش گنده تر می شه و من تنم رنجورتر و روحم مرده تر
از قبل می شه. بگم قلم نویس، جوهر این سرنوشت اختیار و قدرت مردای قبیله ست و تعصب کورکورانه ی هم
جنسای من به خرافه ای که هم ترازه با تعصب عرب جاهل قبل اسلام!

اینجا خونه ی شیخ قُدوسه، همون پیر اهل دلی که غربت برخاسته از غروبای جمعه رو با مهمان های نور چشمی، آشنا
و به جان نشستی می کرد. باباجیم اگه نیست، اگه خودش مهمون ضیافت بهشتی ها شده، هنوز توی این سرا مهمون
می پذیره.

از گوشتایی که با دستای حناخورده ی خود اُماه تیکه تیکه می شه، پیازایی که حلقه حلقه شدن، از خوانساری که چاق
شده عیان که فواد و فیصل و فتاح باز قراره قدم رنجه کنن؛ همونایی که حبیب خدان و پرکردن خیک شکم هاشون
که قبل خودشون اعلام حضور می کنه، اونم به نحو احسن، از اوجب واجباته. این شکم باره های بی دین و ایمون
برادرانم.

شب از نیمه هم گذشته. آفتاب رفته، خورشید رخت بسته و جای گرم و شرافکنش رو به مهتاب داده. بی تردید اونم
دلش قرصه که وقتی جای خالیش با یکی از جنس زن، از اسم یه زن پر بشه، انگار از ازل خالی نبوده. درست مثل
همه ی چراغ های روشن خونه های شهر و بوی پیازداغ هایی که فریت می دن تا باور کنی وقتی موجودیت یه زن رو
جدی بگیری، روح و رنگ زندگی رو قبول کردی. اما زمین تا خرخره پره از این پارادوکس ها، انقدر که از صرافت
رویا ساختن بندازت تا سوژه ی هنری بوم آرزوهات، موهای پریشون تو دستای باد یه زن نباشه؛ بلکه یه درنای

محبوس توی قفس بکشی که بال پروازش رو چیدن. شبیه من که از صدقه سری صدای
خنده‌های مستانه حیاط خونه‌ام سبزتر شده اما تیشه به ریشه‌ی حیات من زده.

پنجره‌ی اتاق کوچیکم مشرف به حیاطه. چقدر از اینجا هیاهوی پر از عیش و نوش مهمونا
خوارتر به نظر می‌رسه. وقتی فتاح خم می‌شه و دستای چرب و چیلش رو با دامن لباسش پاک می‌کنه، ولیدم
بین شون می‌بینم. آه از نهادم بلند می‌شه. اینجا بوهای خوبی نمی‌آد!

فیصل با ولید شریکه. به مخده تکیه داده و دود از دماغش می‌ده بیرون. وقتی ذغالای داغ رو با انبر روی سری
می‌چینم به نشونه‌ی تشکر دندونای کثیفش رو از زیر انبوه سیل زردش نشونم میده و با انگشت اشاره‌اش دو بار
می‌زنه پشت شست دستم، و من عجیب دلم می‌خواد اون تیکه از انگشتم رو بکنم و برای همیشه بندازم دور.
مرد چهل و سه ساله‌ی عقیم دغلی که زن بدبختش دو ماه پیش وسط کوچه هشتی زنده‌زنده جزغاله شد و ککش هم
نمی‌گزه که زن بیچاره از وقتی زندگی عاریه‌ای نکبتش رو با رقاصه‌های قاجاقی کویتی قسمت کرد، مشاعرش رو از
دست داد، اون قدر که همچین مرگ رنج‌آوری رو به خودش تحمیل کنه.

فیصل شریک که نه، جیره‌خوارشه. فتاح و فوادم کنارشون پادویی می‌کنن. یه لنج خریدن و می‌زنن به دل دریا.
چندماهی پیداشون نیست؛ ماهی صید می‌کنن و بار می‌کنن و می‌فرستن تهران. به ظاهر پسرای شیخ قدوس کاسبی
آبرومندی دارن و اُمّاه هرروز سه تا تخم مرغ کف پاشون می‌شکونه مبادا چشم بخورن! حالا هم می‌خوان با
مردونگی کردن ولید و به حجله بردن این عروس لال ناقص که مثل زنای این خطه توی کودکی هاش خون
پاکدامنی نریخته و از دامنش نمی‌شه به معراج رفت و عفیف نیست، این پیوند رو مستحکم کنن!

دستم می‌ره روی کیبورد. بازم تایپ می‌کنم: این روزگار یادم داده هرچی کمتر بخوای، کمتر از تصوراتم نصیبت
می‌کنه، هرچی توقع از دل خوش کنک‌های زندگی کمتر باشه، بیشتر می‌ری ته صف. شاید دنیا کنار دکتر و
مهندس و خلبان‌هاش، رفتگر و آرایشگر و بقال و راننده هم بخواد اما کنار گرگای گرسنه‌ی بی‌صفتش، بره‌ی
معصوم و مظلوم و توسری‌خور نمی‌خواد.

نقطه سر خط... «قوی بودن».

#ششم_فوریه #هجدهم_بهمن #سالروز_منع...

هنوز جمله‌ام رو کامل نکردم که صورت قبض‌روح‌شده‌ی عُبیده، زن فیصل، میاد توی امتداد نگاهم. دستاش رو مدام می‌پیچه به هم. حاشا به غیرت مرد که هم‌بالینت از سایه سرش از وحشت چشماش دودو می‌زنه.

- پاشو خیرندیده. باز که چپیدی تو این دخمه، پاشو تا باز اون مار دوسر زهرش رو نریخته.

برای آروم کردنش بلند می‌شم و سلانه سلانه حیاط رو رد می‌کنم. صدای فواد به گوشم می‌رسه: «اُمّاه! شیخ ولید امشب رو اینجا صبح می‌کنه. همین جا صیغه‌اش می‌کنه. این دختر رو آماده کن با آبروی ما بازی نکنه!

- خیالت راحت یا قرّة العینی.

می‌شنوم و دلم می‌شکنه. من هیچ وقت نور چشماش نبودم.

فتاح میونه‌ی راه بازوم رو محکم می‌چسبه و به قدم‌هام سرعت می‌ده و بغل گوشم می‌غره: «جون بکن آفت جون، یه پارچ شربت آبلیمو و یخ بذار بالا سر شیخ. وای به حالت دست از پا خطا کنی!

می‌شنوم و هزارباره دلم می‌شکنه و یادم می‌ره بگم دستم درد گرفت ای خونِ توی رگ‌هام مشترک! یادم می‌ره بگم من دردهای حس نکرده رو از بر شدم، راه‌های نرفته رو بلد شدم، که من قرابتی با دنیای محصور و مسکوت اطرافم ندارم. اگه شماها از یاد بردین، من نبردم، که من آدم تن دادن به اجبارهای اجباری نیستم. صدای باباجی توی گوشم می‌پیچه و جون توی تنم برمی‌گرده: «اسمت رو گذاشتم فهامه، فهامه یعنی بسیار فهمیده، والله خیرالحافظین، بابا.»

فیصل بهش اضافه شده. فتاح پر حرص تر تکونم می‌ده: «فهمیدی یا نه؟»

جون توی تنم برگشته. ازدیدن قیافه‌شون نمی‌تونم بگذرم. سر بلند می‌کنم و مثل خودش با فک منقبض شده، بعد سال‌ها صدام رو آزاد می‌کنم و می‌گم: «فهمیدم.» و از کنار قیافه‌های مبهوت‌شون رد می‌شم!



دانشگاه شهید بهشتی

شب‌های تار و غم‌انگیز زادگاه من، با اندک مایه‌ای از شرمساری باید بگم، با همه‌ی شکوه و خیال‌انگیز بودن، با همه‌ی ابهت و مأمن بودن، تو، خود تو، یک شب «آرامش» به من

و هم‌جنسای من بدهکار بودی. معذرت می‌خوام که بی‌خداحافظی می‌رم و برای احقاق

حقی از ما که به گردنته، دل‌پرسکوت و آرومت رو پشت سر می‌ذارم. تا جای تو با امپراطوری جدیدی از شب‌ها عوض شه که بلدن آرامش هدیه بدن!

ساکم رو روی شونه جابه‌جا می‌کنم و آروم‌تر از قبل قدم برمی‌ذارم. پارچ شربت رو کنار پشه‌بند می‌ذارم و از کنار بوی گند و زوزه‌های اون گفتار برای همیشه رد می‌شم.

#ششم فوریه #هجدهم بهمن #سالروز منع خشونت علیه زنان و ناقص کردن جنسی آنان.